



شیوه‌های تربیت فرزند در قالب داستان کوتاه

دکترکتایون نمیرانیان^{۳۷}

چکیده

تربیت صحیح فرزند، یکی از دغدغه‌های اصلی هر خانواده‌ای است. در این نوشتار، در قالب داستان کوتاه که بر مبنای خاطرات حقیقی دوران کودکی نویسنده (مهین بانو نورافروز-متولد ۱۳۱۹) است، سطر به سطر این اثرات مثبت تربیتی را شاهدیم.

این نوشتار شاید نه حتی در بخش اصلی ولی به هر حال به نظر بنده قابل ارائه است به دلایل زیر:

- ۱- در قالب ملموس خواندنی داستان بیان شده.
 - ۲- عملی و آزموده است.
 - ۳- بر مبنای فرهنگ ایرانی است نه تنها الگوبرداری از تئوریهای غربی که گاه در جامعه‌ی ما جواب نمی‌دهند.
- لازم به ذکر است که مجموعه‌ی فوق، در قالب کتاب، توسط نشر نوید شیراز، ۱۳۸۶، به چاپ رسیده است.

سخن آغازین

کرمان، دیار کریمان و دل عالم، از دیرباز، ساکنانش را به مهر در آغوش گرم و کویریش فشرده است. داستان فداکاریهای این مردمان گوشه‌نشین، پاکدل، اهل معرفت و بی‌ادعا در راه حفظ وطن و سردار دلیر زند، در کرمان و ارگ همیشه استوار بم، همواره در خاطره‌ها خواهد ماند.



بر خلاف آن چه تصور می‌شود، کویر خسیس نیست. مردمان می‌آموزند که چگونه از دل خاک روزیشان را در آورند و همگی در این امر سهیم باشند.

این شهر، چون یزد، از دیرباز، پناهگاه آخرین بازماندگان زرتشتی بوده که جلای وطن نکردند و در سرزمین خود ماندند. آنچه مثال‌زدنی است، همزیستی و همراهی پیروان ادیان مختلف در کرمان است که روز بروز نیز افزونی می‌گیرد و در آثار استاد باستانی پاریزی، استاد پرویز شهریاری و . . . بسیار به آن پرداخته شده، از نزدیک نیز به وضوح قابل مشاهده است. نویسنده این اثر، خانم مهین بانو نورافروز، متولد ۱۳۱۹ در شهر کرمان و خود زرتشتی و زرتشتی‌زاده است. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در کرمان گذرانده و سپس برای ادامه تحصیل راهی تهران گردیده، پس از اخذ مدرک کارشناسی پرستاری (nursing) با آقای افلاطون نمیرانیان، افسر ارتش، اهل یزد ازدواج کرده است.

ویژگی خاص این داستانها، نخست سادگی و روانی است که خواننده را از هر مذهبی و اهل هر دیاری به دنبال خود می‌کشاند، پروایی از بیان فقر و مشکلاتی که گریبانگیر جامعه ایرانی پس از جنگ جهانی دوم بوده، نداشته و این صداقت بر استناد مطالب می‌افزاید. نیز در لابلای داستان‌ها می‌توان تاریخچه بسیاری از "نخستین‌ها" را در کرمان دید؛ نخستین پزشک، مدارس، بانوان تحصیلکرده و . . . همچنین آداب و رسوم خاص مردم کرمان، و از همه مهم‌تر همکاری و همیاری متقابل زرتشتیان و مسلمانان کرمان که حاکی از فهمی غریزی است. هر چند که هیچ جامعه‌ای یکدست و همسان نیست، ولی این همراهی و احترام متقابل تا امروز نیز به وضوح در میان مردم کرمان - خدا را شکر - آشکار است.

عاطفه کودک نرسی که زنده و جاندار تصویر شده، آرزوها، ترس‌ها، امید به آینده، کنار آمدن با مشکلات، و حضور پر رنگ مادر - خرمن خانم، از نخستین زنان زرتشتی آموزگار کرمان - که هنوز نامش در بین قدیمی‌های کرمان، زرتشتی و مسلمان آشناست، و شیوه‌های تربیتی او که در نهایت باعث شد تمام فرزندان و حتا شاگردان، از دل فقر، راه صحیحی به بیرون زده، برای خود و آینده کشور مفید واقع شوند، مهم و قابل تقدیر است.

تقریباً ممکن نیست، حتا برای چندمین بار، داستانی خواننده شود و نم اشکی، بر چشم خواننده ننشیند.



شادی و غم، حرمت مادر و پدر و معلم، همیاری و حسادتهای کودکانه، خواهر و برادرها، نبرد فقر و ثروت، خرافات، ارزش علم، سرگذشت پیشینیان و بسیاری نکات دیگر را در لابلاهای داستانهای شیرین خاطرات کودکی - که راوی آن دختر بچه‌ای است و از این جهت در میان نوشته‌های هم‌ردیف خود قابل توجه - می‌توان یافت.

امید بهره‌گیری و رضایت خواننده از این مجموعه است و پیگیری و پیروزی برای نویسنده.

۱. لنگه کفش

هوا فوق العاده سرد بود و از آب درون آفتابه که تازه از چاه کشیده بودند به ظاهر بخار بلند می‌شد. ولی دست خیسم به بدنه آفتابه مسی که مخصوص روشویی بود تقریباً یخ زده بود. مادر وسیله‌ای در دست هراسان به طرف اتاق پدر می‌رفت. ضمن عبور به من تذکر داد: "زود دست و صورتت را بشور و بیا چاییت را بخور که باید بروی اوستا (استاد) دیرت می‌شود. نوروز نزدیک است اگر صبح‌ها دیر بروی دیگه عبد بهت عیدی نمی‌دهد". دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که آن روز را به اوستا نروم. با ناله جواب دادم: "سرم درد می‌کند. پام درد می‌کند. دلم هم قوقو (غار و قور) می‌کند".

به مجرد این که پای مادرم به اتاق رسید صدای مشاجره لفظی اش با پدر بلند شد. زمانی که خواهر بزرگم از جلو اتاقشان رد شد (آخرین نفری بود که خانه را به قصد مدرسه ترک می‌کرد) هر دو صدایشان را پایین آوردند و به دنبال به هم خوردن صدای در منزل مجدداً بحثشان بالا گرفت. معمولاً این مشاجره‌ها آخر سر با ناسزا گویی پدر و گریه مادر خاتمه پیدا می‌کرد. دلم نمی‌خواست حتماً برای چای خوردن هم به اتاق بروم. راستی چی شده که امروز گاهی صدای پدر شنیده نمی‌شود. انگار تقصیری کرده باشد گاهی صدایش پایین می‌آمد و می‌گفت: "این خواست خدا بوده شاید می‌خواست به این وسیله جای خالی ایراندخت را پر کند." خواهر بزرگم که در سن ۱۵-۱۴ سالگی فوت شده بود. مادر با گریه می‌گفت: "هیچ کس جای آن خدا بیامرز را پر نمی‌کند. تا این لنگه کفش بخواد آن بشه من صد کفن پوسوندم." پدر برای این که غایله را زودتر ختم کرده باشد با صدای بلند گفت: "مهمین چه می‌کنی؟ در این هوای سرد سرما می‌خوری بیا تو". من که انگار از خواب پریده باشم بلند جواب دادم: "چشم" و صورتم را مجدداً کمی خیس کردم (به قول مادر گربه شور کرده) سراسیمه به طرف اتاقی که جنب اتاق پدر (سه دری) بود رساندم. با لباس کهنه زنانه‌ای که آویزان بود و به جای حوله از آن استفاده می‌شد دست و صورتم را خشک کرده به آنها پیوستم. صبح بخیر بلندی گفتم. مادر کمافی السابق جواب داد: "شب و روزت



به خیر". پدر هم بر خلاف همیشه جواب غرایبی داد و اشاره کرد که بنشینم. بی تأمل سر سفره نشستیم. مادر چایی ریخت آن را حسابی شیرین کرد. تکه‌ای (نان برشته) که مخصوص پدر بود جلوم گذاشت و گفت: "بزَن تو چایی و بخور که دلت (قوفو) نکنه چون گرسنه ای". خدا یا چه می‌دیدم پدر هم هیچ اعتراضی نکرد. این قدر نان داخل چایی کردم و خوردم که دیگه نه چندان جای در فنجان مانده بود و نه رنگ چایی داشت. مادر گفت: "دیگه بسه چاییت رنگ آب دهن مرده گرفته بقیه اش را سر بکش". خودم هم خجالت کشیدم انگار آب گل آلود سر می‌کشیدم شاید هم جایز نبود بیش از این از نان مخصوص پدر بخورم (او ناراحتی گوارشی داشت و نمی‌توانست هر چیزی را بخورد و همیشه دل درد داشت).

مادر دست نوازشی به سرم کشید و گفت: "پاشو خدا را شکر کن برو اوستا سلام من را هم برسان و بگو منم (بوهم بو) شدم". بعدها فهمیدم که به بیماری‌های واگیردار مثل سرخک و غیره می‌گویند که بچه‌ها از هم وامی‌گیرند. با محبتی که بهم شده بود، بیماری‌های مصلحتاً را فراموش کرده، خوشحال و خندان راهی منزل اوستا که همسایه مان هم بود شدم. بعد از صبح بخیر پیغام مادر را که آن موقع معنیش را نمی‌فهمیدم رساندم. نمی‌دانم درست گفتم یا نه؟ در جواب فقط گفتم: "چیزی خوردی؟" با سرفرازی جواب دادم: "بله". گفتم: "پس پاشو فنجان‌ها را جمع کن ببر لب حوض که وقتی آفتاب آمد روی حوض آنها را بشوری." اوستا هم دختر زیاد داشت ولی خیلی از مادر جوانتر بود فرزندانش هم کوچک و به قولی شیر به شیر بودند. پدر خانواده دیرتر سر کار می‌رفت ولی اوستا که همه او را (خانمو) صدا می‌کردند بایستی زود می‌رفت (معلم مدرسه ابتدایی) بود. وضع مادیشان خیلی بهتر از ما بود. آن روز شاگردان کلاسش ورزش داشتند و دختر کوچکش را هم با خود برد. شکمش حسابی برآمده شده بود. رو به شوهرش کرد و گفت: "دیگه اصلاً نمی‌تونم دولا و راست بشوم". و به سختی از زمین بلند شد. شوهرش زیر لب غرید که: "این هم دختره! هم گنده شدی و هم تنبل مثل اون دو تای دیگه". اوستا برافروخته و دلخور خانه را ترک کرد دختر بزرگ آنها که هنوز خواب بود فقط یک سال از من کوچکتر بود ولی ماشاءالله وقتی با هم راه می‌رفتیم همه فکر می‌کردند او از من بزرگ تر است چون من نسبت به سنم لاغر و کوچک بودم.

حالا خورده فرمایشات آقا شروع شد: "استخوان‌های آب گوشت دیشب را خوب بکوب با نرمه نون‌های ته سفره بده به مرغ‌ها. ظرف‌های آبشون را تمیز و مجدداً آب کن. اگر که اومدم دیدم کثیفه خودت میدونی. بچه که بیدار شه



صبحانه‌اش را بده. با ته آب کتری که گرمه ظرف‌های شام شب را بشور و با آب حوض هم فنجان و نعلبکی‌ها را. مواظب باش آت و آشغال داخل حوض نریزی که آبش کثیف بشه". حالا می‌توانید حدس بزنید تا ساعت ۱۰ صبح که بچه بیدار می‌شد چقدر آب کتری داغ بود و با آفتابی که در سرمای زمستان کرمان به آب حوض می‌تابید چه اندازه آب حوض گرم می‌شد. ظهر هم که اوستا خانمو می‌آید. اول سر سبد ظرف‌ها می‌رفت و یکی یکی را چک می‌کرد. اگر ظرف‌ها هنوز کمی چرب یا خوب آب کشی نشده بود از نهار خبری نبود. باید دوباره آنها را با خاکستر می‌ساییدم (به جای مایع ظرفشویی یا پودر امروزه) و آب کشی می‌کردم و مهمتر این که دقت می‌کردم اطراف حوض کثیف نشود. خلاصه وقتی از کار فارغ می‌شدم ظرف‌ها تمیز ولی سراپای خودم کثیف و خیس بود و اجازه نداشتم با این وضع سر سفره بنشینم و با آنها هم غذا بشوم. می‌گفت: "تو برو توی آفتاب بنشین تا خشک و گرم شوی که سرما نخوری" و بعداً صدایم می‌کرد اگر چیزی در سفره مانده بود می‌خوردم اوستا همیشه تأکید می‌کرد: "زودباش دختر زرنگ اونه که هم زود بخوره و هم زود کاری را که بهش می‌گن انجام بده". حالا هم که سالیان دراز از آن زمان می‌گذرد طبق تربیت اولیه چنان تند غذا می‌خورم که خودم خجالت زده‌ام و شوهرم بارها بهم می‌گه: "چه می‌کنی؟ مثل مرغ قورت می‌دی اصلاً غذا را نمی‌جوی؟" بگذریم.

روزهای پنجشنبه پدر خانواده کارش نصف روزه بود و نهار می‌آمد خانه (خدا هر دوی آنها را بیمارزد) آن روز روز خوشی من بود. البته اگر غذای فوق العاده و خوشمزه‌ای (مرغ، کباب ماهیتابه) داشتند، می‌گفت: "تو هم امروز نهار برو خونه با خانواده ات غذا بخور ولی اگر مثل همیشه آشی، آبگوشتی بود منم باید می‌ماندم، غذا می‌خوردم، ظرف‌ها را می‌شستم و بعداً می‌رفتم. ظاهراً اوستا و مربی من اوستا خانمو بود ولی من خیلی چیزها را از شوهر اوستا یاد گرفتم. به عنوان مثال، او من و بچه‌های خودش را مجبور می‌کرد حتماً قبل از غذا دستهایمان را بشوییم. وقتی می‌خواستیم سر سفره بنشینیم بایستی از بزرگتر سر سفره اجازه می‌گرفتیم. صبر کنیم که اول بزرگترها به غذا دست بزنند. غذا را اوستا خانمو تقسیم می‌کرد ظاهراً برای من هم به اندازه بچه‌های خودش می‌کشید ولی خوب باز هم راضی بودم. در طول مدت غذا خوردن بارها به بچه‌های خودش می‌گفت غذا خوردن را از او یاد بگیرد. اینقدره مس مس نکنید و شوهرش گاهی با نگاه و گاهی با زبان به او یادآوری می‌کرد که بگذار بچه غذا به دلش بگیرد. . . وقتی هم غذا خوردنم تمام می‌شد باید غذای بچه کوچیکه را می‌دادم. هزار جور عتتر بازی از خودم در می‌آوردم تا او دهانش را باز کند و من قاشق غذا را در دهانش فرو کنم. بارها شده بود که



بی اختیار قاشق را به طرف دهان خودم می بردم ولی قبل از خوردن مورد شماتت هر دوشان قرار می گرفتم. بعد از غذا هم خدا را شکر کرده و از جا بلند می شدیم. پدر خانواده به بچه های خودش هم دستور می داد که در جمع کردن وسایل سفره کمک کنند. آنها هم با غرو لند انجام می دادند. خلاصه آن روز هم که پنجشنبه بود زودتر از همیشه به منزل رفتم و مورد استقبال مادر واقع شدم. ظهر بخیری گفتم. با تکان دادن سر جواب داد و اشاره کرد که "یواش پدرت خوابیده" و به آرامی ادامه داد: "فهمیدم بوی گل میاد نگو دخترم از اوستا آمده. بیا بریم توی اون اتاق برام تعریف کن چه کردی؟ چی یاد گرفتی؟ و آخر سر پرسید پیغام مرا رساندی؟ او چی گفت؟" سری تکان دادم جوابی نداشتم که بدهم. . . فردا هم که جمعه و تعطیل بود. ظاهراً همه چیز تمام شده و زندگی روال عادی پیدا کرده بود.

شنبه صبح همه بچه ها مدرسه رفته بودند که من تازه از خواب بیدار شده بودم که شنیدم صدای مشاجره غیر عادی می آید زود صورتم را شستم به اتاق برگشتم که صورتم را خشک کنم. کنجکاو شده بودم. دلم می خواست از ته و توی قضیه سر در بیاورم. چرا وقتی بچه های بزرگتر خونه هستند اونها چیزی نمی گویند انگار مرا داخل آدم حساب نمی کنند. صورتم را خشک کرده ولی در همان اتاق ماندم. مادر با بغض و گریه می گفت: "بعد از فوت اون خدا بیمارم رفتم دل تو را به دست بیمارم دل خودم از دستم رفت حالا با این نداری و بدبختی و این غم خانمانسوز و با این بچه چکنم؟" و پدر فقط می گفت: "خدا بزرگه". مادر به خودش لعنت و نفرین می کرد که: "دارم کافر می شم؛ این چه بزرگیست!" و دوباره زبانش را گاز می گرفت که: "خدایا مرا ببخش، کافر شدم". ادامه داد: "دیروز رفتم خونه خورشید همسایه موضوع را باهاش در میان گذاشتم. گفت زوده. می شه یک کاریش کرد. ازش راهنمایی خواستم. بنده خدا گفت چند تایی کردند و نتیجه گرفتند. پانزده سنگ (ربع کیلو) تخم گشنیز بگیر دو نوبتش کن هر نوبت را با یک کاسه آب بگذار خوب بجوشه تا به یک لیوان برسه صبح ناشتا سر بکش. با فاصله یک روز نوبت بعدی را به همین صورت. رد خور نداره اگر از خدا ترس نداشتم حتماً این کار را می کردم". پدر با عصبانیت گفت: "از این غلطها نمی خواد بکنی!" مادر زیر گریه زد که: "به خدا دیگه خسته شدم. تا کی نو و کهنه کنم. تا کی گشنگی بخورم که بچه ها سیر بخورند. دو روز دیگه مهین باید بره مدرسه. رولباسی و کفش و لباس می خواد. چه خاکی به سرم بریزم." پدر گفت: "همانها که رفتند مدرسه بسه. مهین را بذار خونه اوستاش (خورد و کردی) کار کنه هم اونا دوستش دارند و هم مهین اونها را. مخصوصاً این که خودشان هم دختر دارن و همبازی های خوبی برای هم



هستند". مادر گفت: "مگر من نباشم و گرنه نیمای بچه هفت ساله ام را فدای اون لنگه کفش کنم. حالا ۹ ماه بدبختی و ننداری و زحمت را کشیدم. درد زایمان و غیره را هم تحمل کردم پول ماما و آجیل (نخود و خرمای) زایمان و رخت بچه و اینها را کی میده؟" پدر گفت: "اگر انشاءاله خوشقدم باشه همه اینها جور میشه. من قول می‌دهم همه اینها را به خواست خدا تهیه کنم. بشرطی که تو هم دیگه تمامش کنی". مادر برای اطمینان گفت: "اگر باز هم دختر شه چی؟" پدر تقریباً به شوخی گفت: "دیگه دبه در نیار". اوضاع داشت آروم می‌شد. فین فینی کردم که من دارم میام. به اتاق وارد شده بودم که مادر لبش را گاز گرفت و اشاره کرد که دیگه چیزی نگو... .

از محبت‌های قبلی خبری نبود. دیروز هم که جمعه و تعطیل بوده و به هیچ وجه نمی‌شد از زیر کار در رفت یک چایی خالی خوردم و پا شدم مادر گفت: "اونجا که رفتی بگو چیزی نخوردی...". دلخور راهی خونه اوستام شدم. همه اش از خودم سؤال می‌کردم: "خورد و کردی یعنی چه؟ خدایا از کی می‌توانم بپرسم. بهتر از هم اینه ظهر که برگشتم از خود مادر سؤال کنم." روز را طبق معمول گذراندم. همه اش به شکم اوستام نگاه می‌کردم. پس اگر مادر هم حامله است چرا شکمش گنده نیست؟ سوال‌های بی جواب بسیار بود. از طرفی خوشحال بودم از این که فقط من از این راز مهم با خبرم. اگر بچه‌های دیگه بفهمند خوشحال میشن یا نه؟ اگر پسر باشه برادرم خوشحال می‌شه اگر دختر باشه همبازی بزرگترها که نمی‌تونه باشه پس فقط همبازی من میشه. ته دلم احساس ناخوش‌آیندی داشتم با حرف‌هایی که امروز از پدر شنیده بودم تخم حسد و نفاق در دلم پاشیده شده بود. خوشحالم از این که قبل از ریشه دوانیدن، مادر آنها را از دلم بیرون آورد. عصر شد زودتر از بچه‌های دیگه به منزل رسیده بودم. اولین کسی که از مدرسه برگشت برادرم بود. دوان دوان خودم را به دالان خونه رساندم خوش و بشی کردم. برادرم گفت: "چی شده؟ پیشوازم اومدی؟ چی می‌خوای؟" جواب دادم: "هیچ چیز من از یک راز بزرگ باخبرم". به شوخی گفت: "گربه خورشیدو زاییده؟ یا قراره فردا بارون بیاد؟" گفتم: "نه به خدا جدی می‌گم. چی بهم میدی بهت بگم". گفت: "چی شده این خبر چینی‌ها را هم از آنها یاد گرفتی؟" بی‌اختیار گفتم: "بیچاره اوستام". دست در جیب کرد و نصف گلوله کشک بهم داد و گفت: "شغل جدیدت مبارک حالا بگو!" گفتم: "مادر مثل اوستا خانمو شده". گفت: "چی شده؟" گفتم: "چقد خنگی مادر تو دلش بچه داره". گفت: "برو بابا اونکه شکمش از دماغش جلوتر اومده مادر بیچاره شکمش به پشتش چسبیده". گفتم: "ولی بخدا خودم امروز صبح فهمیدم" و همه چیز را سیر تا پیاز برایش



تعریف کردم و آخر سر گفتم: "تو میدانی خورد و کردی یعنی چی؟" گفت: "(بع . . . له) بله یعنی تو میری جایی کار می کنی به جای مزد فقط غذا می خوری! اونهم چه غذا. . . بی! مرا هم قبل از مدرسه می خواستند بگذارند بازار پهلوی یک بزاز آشنا که کار یاد بگیرم ولی مادر نگذاشت. غصه نخور او نمی گذارد." کمی دلم قرص شد. تأکید کردم: "این راز بین من و تو بماند." گفت: "باشه." از اون باشه‌ها بود به قول خود مادر که همیشه در این طور موارد می گفت: ". . . فقط من بدونم و تو بدونی و کل خلق . . ."

شب که همه دور چراغ جمع بودیم و هر کسی کاری از تکالیف مدرسه‌اش را انجام می داد مادر هم جوراب بافتنی پدر را تعمیر می کرد. برادرم بدون مقدمه گفت: "خوب مادر مبارکه. حالا اسمش را چی می خوای بگذاری" او به روی خودش نیاورد انگار که هیچ چیز نشنیده. خواهر سومم که حالا دومی شده بود گفت: "بی شوخی بگو پسره یا دختر" و مادر بی اختیار گفت: "خدا عالمه." "سر و صدای همه بلند شد و او با قیافه‌ای جدی همه را وادار به سکوت کرد و از بچه‌ها خواست تا شکمش جلو نیامده به کسی نگویند. و با نگاهش به من فهماند که همه چیز زیر سر من است. همه به ظاهر قبول کردند. شب موقع خواب حسایی به مادر چسبیدم آخه هنوز من ته تغاری بودم. بزودی این امتیاز را از دست می دادم به صورت پیچ پیچ نگرانیم را با مادر در میان گذاشتم. او مرا به سینه فشرد و بوسید و گفت: "تا من زنده‌ام همه تان را مدرسه می فرستم. این دیگه بستگی به شانس خودتون داره و استعداد و پشت کارتون که به کجا برسید. گفت که خودم پشم می ریسم با پولش برات پارچه (اورمک) می خرم رولبازی برات می دوزم. به اوستات میگم به جای عیدی امسال اول مهر که می خواهی بری مدرسه یک جفت کفش نو بخره او هم قبول می کنه چون تو را قد بچه‌های خودش دوست داره. دفتر و قلم و کاغذت هم با خودم. راستی روزی که خواستی بری مدرسه مثل بچه اعیانها نون پر (شیرینی) میدم ببری مدرسه. با این حرف‌های شیرین که بعدها هم عملی شد تخم حسد و کینه بر باد رفت.

از آن پس همگی سعی می کردیم کمتر راجع به این مسئله جلو مادر صحبت کنیم. ولی بین خودمان کم و بیش حرف می زدیم. خواهر بزرگم می گفت شنیدم اگر زن حامله ترشی دوست داشته باشد بچه اش دختره و اگر شیرینی پسره. در خانواده ما خورد و خوراک دل بخواهی نبود که مادر بخواد شیرینی و ترشی را خودش تعیین کنه.



تقریباً سه ماه از فهمیدن این راز بزرگ می گذشت. کنجکاو بودم به راز بعدی پسر یا دختر بودن بچه پی ببرم. یک روز عصر که از اوستا آمدم، در خانه نیمه باز بود. مادر را در حیاط دیدم کاسه‌ای در دست و چیزی را با ولع از داخلش با قاشق بر میداشت و همانطور ایستاده می خورد. با خودم گفتم: "چی شده؟" او هیچوقت چیزی را بدون ماها نمی خورد. اینقدر سرگرم بود که متوجه آمدن من نشد. با گفتن عصر بخیر ادامه دادم: "به قول خودت تنها خوار دیدیم برابر خوار ندیدیم." او شرمند سرش را بلند کرد و گفت: "تقصیر من نیست" به شکمش اشاره کرد و به شوخی گفت: "تقصیر این پدر سوخته است." "حالا این چی هست که می خورید." جواب داد: "کمی سرکه را رقیق و پیازی در آن خرد کردم و کمی هم نمک و فلفل به آن اضافه کردم. خورده نونهای ته سفره را هم ریختم توش." اینقدر هوس انگیز می خورد که نگو. بالاخره به منم تعارف کرد. نه آن چیزی نبود که من انتظارش را داشتم. ولی چون گرسنه بودم خوردم.

چیزی ته دلم را می رنجانند. انگار مادر از نگاهم فهمید. پرسید چی شده؟ اوستا چیزی گفته. با بچه‌های اوستا دعوات شده؟ با نگرانی پرسید چیزی شکستی؟ من و منی کردم و گفتم بله ولی از اون ناراحت نیستم چون اوستا بخشیدتم. "پس چرا ناراحتی؟ حالا بگو چی شکستی؟" جواب دادم: "نه ناراحتم از این که بچه‌ها دختر است. اوستا هم همه اش چیزهای ترش دوست داره کشک، آلبالو خشکه، قره قورت. او تخم مرغ زیر (نخل) آتش مونده نزدیک خاکستر شدن را هم خیلی دوست داره. مادر گفت: "منم خیلی چیزها دوست دارم ولی در وسعم نیست." "ولی مادر با این حساب بچه‌ها دختر است." "دلداریم داد: "خدا بزرگه. خدا کنه گل بی عیب باشه" و به شوخی گفت: "یک وقت دیدی تو هم در آینده دختر زاییدی اگر بخواهی به مادرت بروی اینه اگر بخواهی اوستات را سرمشق قرار بدهی باز هم همینطور." "حالا فکر می کنم که پیش گویی مادر صورت عمل به خود گرفته. چون منم صاحب ۴ دختر سالم هستم. او دیگه با مسئله کنار آمده بود. نگرانی او چیز دیگه‌ای بود. سؤال کرد: "بالاخره نگفتی چی شکستی؟ . . ."

از همان روزهای اول که مرا نزد اوستا خانمو گذاشتند، هر روزی نصیحتا به من می کرد. من جمله: "اگر ظرف‌ها را خوب نشستی حتماً با پارچه تمیزی خوب خشک کن. اگر لباس‌ها نتوانستی خوب بشوری یا آب کشی کنی خوب صاف پهن کن که بعد از خشک شدن اتو نخواسته باشه. اگر یک وقتی خدای نکرده چیزی شکستی (پنهان کاری) نکن. اگر راستش



را بگویی از سر تقصیرت می گذرم ولی اگر بعدش بفهمم که (کلاغ برایم خبر می آورد) دیگه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

اوستا حسابی سنگین شده بود. هوا رو به گرمی می رفت. هر روز عصر قبل از بازگشت باید کوزه های آبی را از اتاق به حیاط می آوردم و می گذاشتم لب حوض که شب خنک شود و فردا صبح قبل از این که آفتاب به آنها بتابد مجدداً می بردمشان تو. همیشه اولین کار و آخرین کارم همین بود. قبلاً او خودش اینکار را انجام می داد. چون من بچه بودم و احتمال داشت به خودم یا به کوزه ها آسیبی برسد. ولی یک بار برای این که به اصطلاح بچه اش نرفتند من اینکار را انجام دادم و خیلی مورد تشویق واقع شدم و منم دیگه این کار را برای شیرین خدمتی هم که شده انجام می دادم. و به نظر من کار فوق العاده سختی هم بود. آن روز عصر که کوزه ها را بیرون آوردم تا در پاشوره حوض قرار دهم کوزه دومی به لبه حوض و سپس به کوزه اولی خورد. شکست. خورد شد و آب داخلش پخش شد و منظره ترسناکی پیش چشمم به وجود آمد. اوستا که صدای شکستن کوزه ها را شنیده بود داد زد: "هر دو تا شکست؟" با گریه و صدای نالان گفتم: "بله." از صدای نالانم متوجه شد که خیلی ترسیده ام. گفت: "عیبی نداره نوم خدا (نام خدایی) بگو و برو." آماده رفتن به خانه بودم که متوجه شدم کوزه اولی افتاده ولی نشکسته. وای بر من دروغ گفته بودم. بارها گفته بود که من از چشمت می فهمم و اگر هم خودت را نبینم کلاغه برام خبر میاره. بر آن شدم که کوزه را بشکنم که دروغ نگفته باشم. کوزه را که سبک هم شده بود (محتویاتش ریخته بود) به آرامی دو دفعه به سنگ لبه حوض زدم. آرام و بی صدا شکست. نفس راحت کشیدم که دیگه دروغگو نیستم وقتی برای مادر تعریف کردم آخرش قاه قاه خندید بعد هم برای اوستام تعریف کرده بود. تا مدت ها این قصه را مانند جوک برای این و آن تعریف می کرد و در آخر هم می خندیدند. باور کنید تا مدت ها بعد نفهمیده بودم که چرا دیگران به راستگویی من می خندند.

اوستا دیگه مدرسه نمی رفت (مرخصی قبل از زایمان) داشت. چقدر سخت گیر و بداخلاق شده بود. بعد از ظهر که از سنگینی حاملگی و غذا خوردن و گرما نمی توانست بخوابد من باید مدت ها بالای سرش می نشستم و با باد بزن حصیری آرام و بی صدا بادش می زدم. تا هم مگس مزاحم خوابش نشود و هم گرما آزارش ندهد. گاهی خودم هم چرت می برد دستم شل می شد و بادبزن به صورتش می خورد. آنچنان داد سرم می زد که از جا می پریدم و گاهی وشگونی (نیشگون) هم نصیبم



می‌کرد که جرأت گریه کردن هم نداشتم. خواب زده می‌شد. بعدش هم که از خواب برمی‌خاست تا مدتی غرولند و نفرین و ناله و بد و بیراه به من که: "اینقده فین فین کردی نداشتی بخوابیم." بحمداله بعد از چند روز اوستا خانم زایید. یک دختر دیگه. که اینهم گویا از قدم نحس من بوده. به قول مادر خدا بیامرز می‌گفت: "هر زن دخترزایی هم ۹ ماه صاحب پسره". تا چند روز به اوستا نمی‌رفتم که نکنه بدقدم باشم و اوستام را که زائوست آل بیره. بالاخره زمانی که اوضاع به حالت عادی برگشت با چند شاخه گل که مادر از باغچه منزل چید به دیدن او و نوزادش رفتم. مادر گفت: "وقتی اوستا را دیدی و احوالپرسی کردی گل را بهش بده و دستش را ببوس. بعد برو به دیدن بچه. بلند طوری که همه بشنوند بگو هر چه من بدقدم بودم انشاء الله این کوچولو خوشقدم باشه." چنین کردم. او از جایش بلند شد و مرا بوسید و گفت: "این خواست خدا بوده تقصیر تو نیست." قهوه و شیرینی و آجیل زایمان برایم آورد. دنبال چیزی می‌گشتم (دستمال) که آجیل‌هایم را بریزم داخلش ببرم منزل. گفت: "نمی‌خواد بنشین همه‌اش را بخور عصر که خواستی بری یادم ببنداز که برای بچه‌های دیگه تان هم بدم ببری."

خدای من او چه مهربان شده بود (شاید هم چون مستخدم بی‌جیره و مواجبش) اومده بود. در این چند روزی هم که نیامده بودم بارها به مادر پیغام داده بود چرا مهین دیگه نمی‌آد؟ به فکرم رسید اگر من به قولی (برای آنها بد قدم) بودم این کوچولو برای من خوشقدم است. چقدر هم قشنگ و ناز بود. دلم می‌خواست بنشینم و تماشایش کنم که روز از نو و روزی از نو. اوستا سفارش کرد: "مگه نگفته بودم که دختر زرنگ اونیه که تند چیز بخوره و تند هم کار بکنه. زود پاشو به کارهایت برس." از این به بعد کار دیگه‌ای هم به مسؤولیت‌های قبلی ام اضافه شده بود و آن کهنه شستن بود. اوایل رعایت می‌کرد و فقط کهنه‌هایی را که خیلی کثیف نبود می‌داد من بشورم ولی بعدها نه. عذاب آورترین کارها برایم کهنه شستن بود. البته پیرزنی هم بود که هفته‌ای یک بار می‌آمد و لباس‌های چرک عرض هفته بچه‌ها و اهل منزل و حتا کهنه‌های بچه را می‌برد جای دیگری (پایاب) می‌شست و روز بعدش خشک کرده و تا کرده می‌آورد و مزد می‌گرفت. چیزی هم می‌خورد و با کلی دست شما درد نکنه از طرف صاحب کار و کلی دعا از طرف رختشور و با بقیچه پر می‌رفت ولی من بیچاره مزد که نمی‌گرفتم. اگر هم شسته‌هایم برگشت می‌خورد که باید دوباره می‌شستم و دلیل قانع کننده اوستا هم این بود که: "باید کار یاد بگیری دو روز دیگه بتونی کمک حال مادرت بشوی." و من



خوشحال از این که این دوره به زودی سپری می شود و من از اول مهر مدرسه می روم. هم از اوستا رفتن خلاص می شوم و هم دیگه بهانه ای است که درس و مشق دارم و نمی تونم کمک مادر بکنم. البته اطمینانم بیشتر بود چون در حال حاضر دو خواهر از من بزرگتر بودند.

اواخر تابستان بود یک روز ظهر که شوهر اوستا از سر کار آمد، با کلی تعریف و آفرین به من که این مدت کمک مادر و بچه بودم و کوچولو را هم خیلی دوست داشتم رو به خانمش کرد و گفت: "تو هم این مدت از مهین راضی بودی؟" و او هم کلی دعا و ثنا که: "اگر او نبود من دست تنها نمی توانستم این بچه ها را اداره کنم." آقا گفت: "بدو برو نوی خورجین چرخ (دوچرخه) چیزی است که برای تو خریدم وردار و بیار . . ." دویدم. خدای من چه می دیدم؟ یک جفت کفش زرشکی (البته شکل کفش پسرانه) باورم نمی شد. نه این نمی تونه مال من باشه. شاید مال دختر بزرگ خودش هست! مجدداً دو طرف خورجین را جستجو کردم. چیز دیگری نبود. کفش ها را بغل کرده انگار که بال درآوردم به آنها رسیدم با ناباوری گفتم: "اینا . . .؟" جواب داد: "بله تو مثل بچه های خودم هستی." نگاه حسرت بار را در چشم های دختر بزرگ آنها دیدم. پهلویش نشستم: "می خوای یک روز تو بیوش یک روز من!" او که بغض گلویش را گرفته بود با اشاره سر جواب منفی داد. باباش که متوجه نجوای من شده بود گفت: "سال دیگه که تو خواستی بری مدرسه قشنگ ترش را برات می خرم." دختر کوچیکه هم در این میان یک لنگه کفش را پوشیده بود و از صدای تلقی تلقی که هنگام راه رفتن شنیده می شد ذوق می کرد و می خندید. برای ختم غائله شوهر اوستا رو به من با صدایی تحکم آمیز گفت: "کفش های قبلی ات را بیوش. و اینها را ببر خونه موقعی که خواستی بری مدرسه بیوش." از خوشحالی سر از پا نمی شناختم فراموش کرده بودم که گرسنه ام و نزدیک ظهر و موقع غذا خوردن است. اوستا خانم هم برای این که در این امر خیر سهمی داشته باشد آنها را داخل تکه پارچه کهنه ای پیچید و به دستم داد. و یادآوری کرد که اگر بعد از این که مدرسه هم رفتی عصرها و روزهای جمعه بیایی کمک من برای نوروز هم عیدی خوبی برایت می خرم. "من دیگه هیچ از حرف های او نمی فهمیدم کفش ها را از دستش فاپیدم و تقریباً فرار کردم. وقتی در منزل را بهم زدم صدای او را می شنیدم که گفت. "از خوشحالی حتا خداحافظی هم نکرد." در خانه خودمان هنوز هیچ کدام از بچه ها از مدرسه نیامده بودند. در که زدم مادر در را باز کرد. در دالان منزل روی زمین خالی نشستم و بقیه کفش را باز کردم. مادر، که بعدها فهمیدم قبلاً خودش این سفارش را داده، گفت: "بارک الله حتماً دختر



خوبی بودی. حالا پاشو بریم با جوراب بپوش ببینم اندازه ات هست یا نه؟" چرا او به اندازه من خوشحال نبود. روی جوراب کلفتی کفشها را به پایم کرد و بندهایش را بست. به نظرم خیلی گشاد آمد. چند قدمی راه رفتم، حسابی به پایم لق می خورد. به مادر گفتم، انگشتش را پشت پاشنه داخل کفش کرد و گفت: "نه خوبه زمستان باید بتونی با جوراب پشمی بپوشی. حالا در بیار و جمعش کن که بچه های دیگه غصه نخورند. ولی این که مادر به اوستا قول داده من وقتی هم که مدرسه بروم روزهای تعطیل به منزلشان خواهم رفت و هم چنان یار و یاور خود و بچه هایم خواهم بود در آن موقع این موضوع چندان دل پسندم نبود ولی بعدها چنین هم شد. چنانکه بعد از این که من دیپلم گرفته و از کرمان برای ادامه تحصیل به تهران رفتم، اوستا صاحب پنج دختر و یک پسر بود. سالهای آخر دیگه بیشتر برای رفع اشکال درسی بچه ها به اوستا می رفتم و ناگفته نماند که عیدی هایم هم تغییر کرده بود. قوطی قهوه مسی. قاشق قهوه خوری نقره . . . خوب می فهمیدم که دیگه بزرگ شدم و اینها را اوستا میداد تا روی جهازم بگذارم.

هر چه هیکل اوستا به حالت عادی بر می گشت بر عکس شکم مادر حسابی جلو آمده و بقول خودش دیگه نمی شه پنهانش کرد. یک روز که با مادر در خیابان راه می رفتم خانم غریبه ای را دیدم که با مادر سابقه آشنایی داشت و آنها هم سالها همدیگر را ندیده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی مفصل پرسید: "خرمن خانم بجز این - اشاره به شکم - چی بچه داری؟ گفت: "۵ تا زاینده ولی فعلاً ۴ تا دارم" و او سؤال کرد: "چی هستن؟" مادر به شوخی گفت: "چشم هام مال خودمه." طرف سؤال کرد: "یعنی چه؟" "آخه سه تا بچه اولم دختر بودند. دیدن هر زائویی که میرفتم اگر پسر داشت به من نشان نمی داد یا اگر پسر بچه ای آشنا در کوچه زمین می خورد و خدای نکرده از دماغش خون می آمد می شنیدم که مادرش می گفت کورشه خرمن خانم پسر نداره. بچه منو چشم کرد. حالا دیگه چشم هام مال خودمه." انگار طرف متوجه موضوع شد ماشاللهی کرد و از هم جدا شدیم.

روز گذشته یادم نیست فقط میدانم مقصد اصلی ما بازار کرمان بود ولی آن روز موفق نشدیم برویم سر راه از جلو دکان خرابه ای رد شدیم. هیچ چیز چشمگیری در مغازه جلو چشم نبود که بفهمم در این دکان چی می فروشد. صاحب مغازه پیرمردی با ریش و سبیل انبوه و قیافه ای چندان آور بود ولی از پشت پیش خوان به احترام مادر بلند شد و دستی به سینه گذاشت و احوالپرسی پر طمطراقی کرد مادر هم دست مرا کشید، به جلو مغازه برگشت و گفت: "کربلایی حسین مدتی است



می‌خواهم چیزی بگویم روم نمی‌شه. " اختیار دارین خرمن خانم بفرمایین. " مادر به کاغذی که رویش چیزی نوشته و با چسب سریش روی در مغازه چسبانده بودند اشاره کرد و گفت: " کربلایی هر که را تریاکت می‌کُشه این (الات) منو کشته. " گویا نوشته بودند: " تریاک الا موجود است. " مادر دست کرد و با قیافه‌ای عصبانی کاغذ را از روی در کند و گفت: " فردا خودم راست و درستش را می‌نویسم و میارم. " صاحب مغازه که چندان هم راضی به نظر نمی‌رسید و معلوم بود بی‌سواد مطلق است گویا این را هم کس دیگری برایش نوشته بود. " دست شما درد نکنه " ای گفت و مشغول کندن بقیه کاغذهایی که روی قسمت‌های چسب زده مانده بود، شد.

آن شب مادر ساعت‌ها با قلم درشت و مرکب تمرین کرد تا بالاخره یکی مورد پسند خودش قرار گرفت . . . هو، کربلایی حسین . . . تریاک اعلا موجود است

در راه به جلو در بزرگی (گاراژی) رسیدیم. مادر مکثی کرد و گفت: " اگه کاری را بگم برام می‌کنی؟ " این چه کاریست که مادر با اکراه از من می‌خواهد که انجام دهم؟ دلم سوخت. " باشه می‌کنم. " گفت: " این منزل فلانکس است، شوهرش مرد خسیسی است. خدا کنه خونه نباشه ولی زنش خیلی خوبه اونوقت‌ها که من معلم بودم شاگردم بوده. خودم میروم اون عقب می‌ایستم که مرا نبیند! آبرو دارم. تو بچه‌ای در بزَن و سلام بکن خودت را معرفی کن و بگو که دختر خرمن خانمی و بگو مادرم پا به ماهه. " معنیش را نمی‌دانستم. سؤال کردم: " چی چی هه؟ " دوباره تکرار کرد و توضیح داد که " مثلاً آخر هشت ماهگی و دیگه می‌رم تو ماه خودم اگر لباس کهنه داره برام جمع کنه. بعداً میایی می‌گیری که من فنداق کهنه و رخت بچه درست کنم. " مادر تا سر کوچه رفت و اشاره کرد که من این پشتم. تو در بزَن. در زدم. خانم جوان و خوشگل و خوش لباسی دم در آمد. پسر بچه نازی افتان و خیزان بدنالش بود. بغلش کرد و با خوشرویی به حرف‌هایم گوش داد. وقتی متوجه شد کی هستم، چهره‌اش تغییر کرد. پرسید: " مادر خودش کجاست؟ چند وقته ندیدمش. خیلی دلم می‌خواد ببینمش. خرمن خانم خیلی حق به گردن من داره. " گردن کجَم راست شد. تعارف کرد بیا تو. مجدداً مقصودم را بهش فهماندم. " پس ایست همین حالا برات بیارم. دفعه دیگه شاید وقتی بیایی بابای بچه (اسم شوهرش را برد) خونه باشه و من نتونم خواسته کوچک معلم را برآورده کنم. " بچه را پایین گذاشت و گفت: " بیا تو او را کمی سرگرم کن تا من بیام. " چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید با بچه بسته بزرگی آمد که از هیکل خودم بزرگتر بود. پرسید: " می‌توننی ببری؟ " منکه می‌دانستم مادر همراهم



هست گفتم: "بله." خم شد مشمت بسته پسرش را باز کرد. از داخلش یک آب نبات که بدستش چسبیده بود بیرون آورد (معلوم نبود از آب دهنش بود یا از عرق دستش) آنرا از دست بچه‌اش گرفت و خودش به دهان من گذاشت. نه کوچولو اعتراضی کرد و نه من. بسته لباس را بدنبال خود کشیدم. خداحافظی کردم. با همه تلاشی که داشتم کف بقیچه با زمین خاک آلود کوچه تماس داشت مادر اشاره کرد همانجا زمین بگذار به خاک نکش. صدای بسته شدن در و این که به مادر خیلی سلام برسان خیال همه‌مان را راحت کرد. مادر با همه سنگینی دوان دوان ولی خوشحال به سراغم آمد و گفت: "جایزه کارت هم اگر چیز قشنگی توش بود که به درد تو می‌خورد میدهم به تو و اگر هم اندازه‌ات نبود برایت درستش می‌کنم." و برای این که حسودی نکنم گفتم: "بدرد آن لنگه کفش (اشاره به این که بچه وقتی دنیا بیاد قد یک لنگه کفشه) کهنه پاره‌هایش می‌خوره." دهانم را باز کردم که آب نبات را هم در دهانم ببیند. گفتم: "حالا دهن‌ت را ببند که نیفته و خاکی نشه!" مادر به پیشانی‌ش عرق نشسته بود. نمی‌دانم عرق خجالت از نداری یا از بدوش کشیدن این بقیچه سنگین یا از گرما. . . هر چه بود گذشت ما به خانه رسیدیم.

مادر یادآوری کرد که در این مورد به کسی چیزی نگو. پدرت هم نفهمه چون اگر بفهمد آگه بخواد سه شی صنار (سه شاهی صنار) پول رخت بچه بده دیگه نمی‌ده. ، با عجله بقیچه را داخل اتاق برد و پشت رختخواب‌ها قایم کرد. من دیگه از شوق و ذوق مدرسه همه چیز را فراموش کرده بودم. یکروز ازش پرسیدم: "تو که اونروز گفتی پا به ماهی پس چرا هنوز نزاییدی." گفتم: "اون مصلحتا بود این را گفتم که خانمه همانروز لباس‌ها را بهت بده." و به من مژده داد که دیگه خیلی نمونه. آن زمان مثل حالا نبود که دکتر متخصص زنان و زایمان تقریباً دقیق تاریخ زایمان را تعیین می‌کنه. زن حامله از مشخصات فیزیکی خودش حدس می‌زد که حدوداً کی می‌زاد. و اگر هم چنین نمی‌شد می‌گفتند ماه و روزش را اشتباه کرده. با این حساب مادر که فکر می‌کرد هفته بعد خواهد زایید ما کوچکترها را حمام کرد. لباس چرک‌ها را شست. خانه را رفت و روب کرد. دفتر مشق مرا تا آخر خط کشی کرد. یک تنور نان پخت که چند روزی که او زائوست اقلان نان در خانه باشد.

آخر هفته بعد شد بقول مادر نان‌ها خورده شد بچه‌ها و لباس‌ها و خانه کثیف شدند. تنها چیزی که بیشتر و بیشتر

شد انتظار . . . انتظار . . .



یک روز صبح که آماده رفتن به مدرسه بودم، اوضاع منزل را دگرگون دیدم. در نگاه همه افراد خانه بنوعی نگرانی موج می‌زد. خواهر بزرگم که لباس پوشیده و آماده مدرسه رفتن بود. به مادر گفت: "من امروز مدرسه نمی‌روم" و مادر جواب داد: "معلوم نیست دردم چقدر طول بکشد ممکن است چند روز از درست عقب بمانی. کاش پدرت امروز نمی‌رفت." و او غرولند کنان گفت: "نمیشه! اتفاقاً امروز باید برم زیر خط." در تلفن خانه کار می‌کرد و هر وقت سیم تلفن در جایی قطع می‌شد او باید می‌رفت خرابی را پیدا و تعمیر می‌کرد. متوجه شد که مادر مثل مار به خود می‌پیچد. دلش به رحم آمد و گفت: "خوب میرم اداره و کار را می‌سپارم دست همکارم و زود برمی‌گردم با دوچرخه هم میرم." مادر با وجود این که از خواهر شوهرش (عمه) دل خوشی نداشت گفت: "حتماً سر راهت به اون خبر بده که سری بزنه" و به خواهر بزرگم هم گفت: "زودتر راه بیفت سر راهت به خانم جمشیدی (تنها مامای تحصیلکرده زرتشتی آن زمان) خبر بده." او هم سری به علامت موافقت تکان داد و با عجله راه افتاد. دیدم که پدر چند سکه زیر بالش مادر گذاشت و گفت: "این هم دستمزد قابله و سایر چیزها." با همه درد و ناراحتی که مادر داشت برق شادی را در چشماهیش دیدم.

همیشه من آخرین نفری بودم که خانه را به قصد مدرسه ترک می‌کردم موقع خداحافظی گفتم: "می‌خواهی من بمانم خونه اوستام یاد گرفتم بچه را قنداق کنم." مادر خندید و گفت: "بارک‌الله انشاءاله برای روزهای بعد حالا برو که دیرت نشود. سر راهت در فرخنده همسایه را بزنی و بگو من درد دارم اگر وقت کرد به من سری بزنه. دوباره دردش گرفت و گفت این دیگه ۴ درده." نمی‌دانستم چی می‌گوید هراسان دویدم و پیغامش را رساندم و خوشحال از این که در برگشتن خواهر یا برادر تازه‌ای به جمعمان اضافه می‌شود راهی مدرسه شدم. فکر می‌کردم همه کس از شنیدن این که مادرم درد دارد خوشحال می‌شوند. یکی از آشنایان را که در راه مدرسه دیدم با کلی ذوق و شوق موضوع را باهاش در میان گذاشتم. زیر لب گفت: "کوفت بگیره ترکمون. گشنه گدا چه ذوقی می‌کنه. انگار مادرش فتح خیبر کرده." همچنان غر می‌زد و می‌رفت. تصمیم گرفتم دیگه در این مورد چیزی به کسی نگویم و خوشحالی‌م را فقط و فقط برای خودم نگه دارم. گله می‌شه. در مدرسه تقریباً از شاگرد معلم و مدیر همه می‌دانستند که مادرم درد دارد. فرنگیس خانم که همسایه‌مان هم بود گفت: "زنگ اول که حساب داری بمان بعدش برو خونه که به مادرت کمک کنی!" آخیش چه مزدگانی خوبی! یادم نمی‌آید از آن ساعت درس چیزی یاد گرفته یا به خاطر من مونده باشه. زنگ خورد. به دفتر مدرسه رفتم و از کشور خانم (مدیر مدرسه) اجازه پرسیدم. دعا



کرد که مادر به سلامت از بستر زایمان برخیزد و سلام رساند و شاید برای این که آمادگی داشته باشم گفت: "انشاءاله که مثل خودت دختر خوب و زرنگی باشه." از خوشحالی مثل ترقه در رفتم.

در منزل خواهر بزرگم به قابله کمک می‌کرد. حتماً او هم اجازه پرسیده و زودتر به منزل آمده بود. تعداد بیشتری از همسایه و فامیل در منزل رفت و آمد می‌کردند. ولی وضع نسبتاً آرام بود. هراسان به طرف اتاق مادر دویدم. جلوم را گرفتند. دلخور به اتاق پدر که از داخل دری هم به اتاق مادر داشت رفتم. کیفم را پرت کرده غمزده نشستم. خواهرم بسته‌ای به بغل آمد و گفت: "اینم اون که منتظرش بودی." انگار خربوزه کوچکی را در پارچه پیچیده باشند (از لنگه کفش بزرگتر بود) فقط صورتش دیده می‌شد بنظرم زشت آمد قرمز بدون ابرو با چشم‌های بسته. خواهر قول داد: "چند روز دیگه که بگذره چشم‌هاش باز و خوشگل می‌شه." تا حدودی چنین نیز شد.

و اما بشنوید از اصل ماجرا. از گذشت بقیه طول روز چیزی به خاطر نمی‌آورم همین که هوا رو به تاریکی می‌رفت یکی یکی آشنایان خانه را ترک می‌کردند. چون اگر پدر از سرکار برمی‌گشت و اوضاع شلوغ را می‌دید بر می‌آشفت و ناسزا می‌گفت. همسایه‌ها و فامیل هم بیشتر به همین علت محل را ترک می‌کردند. آخرین نفری که آماده رفتن شد عمه بود. مادر یا خواب بود یا این که خودش را به خواب زده به خداحافظی‌ها جواب نمی‌داد. من نزدیک بستر مادر و نوزاد نشسته بودم. عمه با صدایی بلند و دستوری گفت: "ببین زیر سر بچه و مادر چاقو یا قیچی هست؟" قبل از این که من منظورش را بدانم خودش بازدید کرد. سری از روی تأسف تکان داد و گفت: "بدو برو قیچی یا کارد یا هر چیز تیز دیگری که گیر آوردی بیار." مادر چشم‌هایش را باز کرد نالان و آرام گفت: "برو توی سبد خیاطی قیچی و از آشپزخانه کارد رشته بری را بیار." عمه با نگاه غضب آلود به من فهماند که زودتر دستور را اجرا کنم. نمی‌دانستم برای چه می‌خواهد. خیلی زود دستور را اجرا کردم. انگار خواهر بزرگم می‌دانست این وسایل به چه درد می‌خورد. گفت: "باز هم خرافات. بیچاره مادر تا کی باید با خرافات مبارزه کند؟ و آخرش بی نتیجه!"

ترسان و لرزان قیچی و کارد را به عمه دادم او غر می‌زد. می‌شنیدم که مادر زیر لب می‌گفت: "بی‌سواد بی‌سواد! و عمه گفت: "زنیکه انگار ۲ کلاس درس خونده استغفراله دیگه خداست. اینها را که ما می‌دانیم در هیچ جا نوشته نشده. سینه به سینه گشته. اگر شب آل بیاد سراغش اون وقت می‌فهمه یک من آرد چند تا فطیر می‌شه." قیچی را زیر بالش مادر و کارد را زیر



تشک بچه گذاشت و (نوم خدایی) کرد. پرسیدم: "آل چیست؟" گفت: "تو دیگه مثل اون بی خبر از دنیا نباش. حیوان خونخواری است شبیه آدم. شب به دنبال بوی خون میاد بالای سر زائو و اونو کاردی می کنه. اگر زائو وسیله ای نداشته باشه که از خودش دفاع کنه آل می زندش و خونشو می خوره و زائو یکی دو روز بعد می میره." پلک های مادر تکان می خورد. لبش را گاز گرفته بود که حرفی نزنه. عمه خداحافظی کرد. با به هم خوردن صدای در خانه مادر نفس راحت کشید چشم هایش را باز کرد و گفت: "اگر انشاءاله زنده موندم امشب آل را می کشم" و من در دل دعا می کردم که قیچی تیز باشه. کاش جای قیچی و کارد را عوض کنم. شنیده بودم با کارد گوسفند می کشند ولی نشنیده بودم با قیچی چنین کاری بکنند. به مادر گفتم جواب داد: "نه. اگر علی ساربونه می دونه شتر را کجا بخوابونه."

فقط یادم میاد که خواهر بزرگم مدیریت خانه و رسیدگی به زائو و نوزاد را به عهده داشت ولی هیچ چیز در خانه روال عادی نداشت. من که بدون شام خوابیدم. از دیگران خبر نداشتم که چه کردند.

فردا صبح که پدر بیدارم کرد به مدرسه بروم صدای قابله را شنیدم که سفارش لازم را در مورد زائو و بچه می کرد. شنیدم مادر از خانم قابله خواست که اگر وقت دارد چند دقیقه ای بماند تا او موضوع محرمانه ای را باهاش در میان بگذارد. خواهرم هم اتاق را ترک کرد. من در اتاق پدر بودم صدای پچ پچ می آمد چیزی نمی شنیدم فقط در آخر صدای پیروزمندانانه مادر را شنیدم: "کشتمش کشتمش. دیگه خانواده ما سببی و نسبی تا سه نسل. از آل زدگی در امانند." خواهرم گفت: "نه برای خانم جمشیدی!" از لای پرده سرک کشیدم. خانم قابله بی حال و رنگ پریده نقش بر زمین شده بود خواهرم با عصبانیت گفت: "با این کارها معلوم نیست آل را کشتی یا خانم قابله را؟ یا قراره من را بکشی؟" مادر در رختخواب نیم خیز شد و گفت: "چیزی نیست. حالش خوب می شود. میدانی با کمک او زائوهای بسیاری از ترس آل زدگی نجات پیدا می کنند. حالا کمی شانه هایش را بمال." و خودش چند قاشق آب قند به دهانش ریخت. لحظه ای بعد خانم بجمداله چشم هایش را باز کرد. وقتی خواهرم را آب قند به دست بالای سرش دید گفت: "ماشاءاله هزار ماشاءاله خرمن خانم آل را کشته و من از شنیدنش غش کردم." با خود گفتم: "خدای من نکنه امشب بچه آل بیاد و کوچولوی ما را بکشه او که نمیتونه از خودش دفاع کنه." وقت پرسیدن هیچ چیز نبود. خواهرم یادآوری کرد که مدرسه ام دیر شده. با گردن کج و بی حال و حوصله راهی مدرسه شدم. بر خلاف دیروز حتما می ترسیدم راجع به آل حرفی بزنم. در جواب احوالپرسی مدیر و معلم و سایرین فقط سری تکان



دادم و آنها به این حساب می‌گذاشتند که چون مادرم دختر زاییده من ناراحتم. در صورتی که اصلاً چنین نبود! روزهای بعد عیادت‌کنندگان مادر زیاد شده بودند. مسلمان و زرتشتی غریبه و آشنا و فامیل می‌آمدند و می‌رفتند. هیچکدام هم دست خالی نبودند و مادر قصه کشتن را و اینکه خانواده ما مصونیت پیدا کردند را شرح و در آخر نیز قیچی زیر بالشش که خون خشکیده رویش دیده می‌شد به مدعوین نشان می‌داد. نمایشنامه‌نامه تمامه. و میهمانان با گفتن: "ماشاءاله هزار ماشاءاله روشو دیدی داغشو ببینی" و این که: "اگه چند تا دیگه مثل خرمن خانم پیدا می‌شد دیگه همه زنان از خطر آل‌زدگی نجات پیدا می‌کردند." می‌رفتند و چند نفری نیز اجازه می‌خواستند قیچی را دست بزنند تا شاید آنها هم از این نعمت برخوردار گردند و مادر با فروتنی زیاد قیچی را به آنها می‌داد. دست به دست می‌گشت تا دوباره به جای اولش برمی‌گشت و من تا سال‌ها بعد بر این باور بودم. درست یادم نیست سال دوم یا سوم دبیرستان بودم، یکی از هم شاگردی‌هایم که در نیمکت من می‌نشست چند روز بود به مدرسه نمی‌آمد. معلوم شد که مادرش زاییده و بعد از زایمان مریض شده و گویا (آل زدش) مادرش مرده ولی بچه زنده است. خدای من پس مادر من چه کار مهمی انجام داده هم خودش را نجات داده و همه را و هم خانواده و سه نسل بعد را... حتماً چاقو یا قیچی زیر بالشش نگذاشته بودند. عصر که خانه آمدم با گریه موضوع را با مادر در میان گذاشتم. داستان به صورت سریال تکراری به نمایش درآمد.

: "پاشو برو لباس مدرسه‌ات را در آر و یک لیوان آب بخور که بغضت بنشیند. و بیا تا کامل همه چی را برایت تعریف کنم." با اکراه آنچه را که گفته بود انجام دادم و به نزدش آمدم. درست مثل یک معلم از عادت ماهیانه شروع کرد و گفت: "همیشه اصرار دارم که خود را تمیز نگه دارید. بعد از این مرحله برای زن موضوع ازدواج و زایمان است که اگر وسایل مصرفی تمیز نباشد، زائو عفونت می‌کند. در اثر عفونت تب شدید و خلاصه (آل) می‌زندش یعنی از آلودگی و تب و خونریزی می‌میره و من با این کارم خواستم با این خرافه هم مثل سایر خرافات مبارزه کنم. که تا حدودی موفق هم شدم. گفتم: "من آن موقع خودم دیدم که قیچی خونی بود." مادر جواب داد: "نوک تیز لنگه باریک قیچی را محکم به انگشتم زدم و چند قطره از خونش را ریختم روی قیچی و بعدش هم انگشتم را با دارویی که خانم قابله داده بود ناف بچه را تمیز کنم شستم و با پارچه تمیزی انگشتم را بستم. اگر کسی هم متوجه زخم می‌شد فکر می‌کرد در راه مبارزه با (آل) زخمی شدم.



و از آن به بعد هم هر جا می‌نشستم می‌گفتم آل معمولاً جایی که بهداشت نباشد می‌ره و راهنمایی‌های لازم را تا آنجا که از دستم برمی‌آید می‌کردم (روح شاد مادر).

شاید باور نکنید چندین سال پیش که من فرزند اولم را به دنیا آوردم جایی مستأجر بودم صاحب خانه‌ام فردی بی‌سواد ولی دلسوز بود. چند شب بعد از زایمان (شوهر نظامی و کشیک بود) و من و نوزاد باید آن شب را تنها به صبح می‌رساندیم. کمی نگران بودم. صاحب خانه هر روز یکی دوبار به من و کوچولو سر می‌زد و دستورات لازم را می‌داد. البته خودش هیچوقت صاحب فرزند نشده بود. من خودم پرستار بودم ولی برای این که دلخور نشود به حرف‌هایش تمام و کمال گوش می‌کردم ولی انجامش منوط به تشخیص خودم بود.

آن شب نیز به دیدنم آمد. موقع رفتن سؤال کرد: "کارد زیر سرت هست؟" گفتم: "نه." وقتی متوجه تعجب او شدم، قضیه سال‌های قبل را تمام و کمال برایش تعریف کردم. کوچولوی منم دختر بود. در آخر گفتم: "نه این که من را آل نمی‌زند حتا اگر انشاءاله روزی خود او هم زانو باشد مصونیت دارد." براستی باور کرد و گفت: "خدا کنه."

ما هزینه برقمان با صاحب خانه شریک بود. (کتور) جداگانه نداشتیم و او همیشه در مصرف کم برق تذکر می‌داد. دلم می‌خواست آن شب استثنائاً یک لامپ روشن باشد. اضافه کردم: "می‌گویند آل که به خانه زانو میاد اگه تاریک باشه ممکنه اشتباهاً سراغ دیگر افراد خانه برود." او بلافاصله گفت: "الان میرم بالا برایت چراغ فانوس میارم." - آخر منم فرزند همان مادر بودم - فانوس به دست آمد و مدتی پهلویم نشست. چون خودش فرزند نداشت کوچولوی مرا خیلی دوست داشت. نزد من ماند تا او خوابید. روحش شاد و بهشت بهره‌اش باد.

مهین بانو نورافروز

اردیبهشت ۸۰